



وقتی یک دختر ایرانی از آموزش زبان
به بچه‌های هندی می‌گوید

ما، سازندگان لکه‌های کوچک امید!

این بار با یک دختر ایرانی گفت‌وگو کرده‌ام. بله! خودم می‌دانم که توی این صفحه قرار است از نوجوان‌های جهان حرف بزنم اما اگر چند خط دیگر بخوانید، متوجه می‌شوید که قضیه از چه قرار است. وقتی «پردیس» را پیدا کردم و فهمیدم چه کار کرده، یک عالمه سوال آمد توی ذهنم. این که چرا این کار را انجام داده، قبل و بعدش چه حسی داشته، باز هم دوست دارد این کار را بکند یا نه، و خیلی چیزهای دیگر. حتما می‌پرسید «چه کار؟». پردیس جلالی، بلند شده و کلی راه از این جا به هند رفته تا به یک سری کودک و نوجوان هندی، زبان و یک سری فعالیت‌های آموزشی دیگر یاد بدهد. جالب نیست؟ اصلاً بگذارید بقیه‌اش را خودش برای تان تعریف کند.



همه‌ی آدم‌ها هست و اگر فقط چند دقیقه به آن فکر کنند، بدون شک عذاب وجدان می‌گیرند. بعد هم لاید پیش خودشان فکر می‌کنند «من چی کار می‌تونم بکنم؟». هیچ‌کس به این فکر نمی‌کند که اگر توی مدتی که با بچه‌های محروم می‌گذرانند، بتوانند یک چیز کوچک را توی دل‌شان تغییر بدهد و حسی شبیه یک لکه‌ی کوچک ایجاد کند که بعدها ایده‌ی یک کار بزرگ برای آن بچه‌ها باشد، وظیفه‌ی خودش را به بهترین شکل انجام داده.

توی تمام دنیا مثل روستای «سوفی پیند» بچه‌هایی هستند که وسایل مدرسه ندارند و کتاب‌هایشان را توی کیسه‌های خرید می‌ریزند، بچه‌هایی هستند که رفتار خوبی با آن‌ها نمی‌شود و از اطرافیان‌شان کتک می‌خورند یا بچه‌هایی که به‌خاطر برنامه‌ریزی‌های زمانی غلط بزرگ‌ترها از خیلی کارها باز می‌مانند، حداقل کاری که می‌توانیم برای‌شان بکنیم این است که وقتی همراه‌شان غذا می‌خوریم، سوار وسایل نقلیه‌شان می‌شویم یا سعی می‌کنیم چیزی را به‌شان درس بدهیم، حواس‌مان به ایجاد آن لکه‌ی کوچک امید در دل‌شان باشد...

همیشه دوست داشتم به کسانی کمک کنم که واقعا احتیاج به کمک دارند، وقتی فهمیدم یک پروژه‌ی دانشجویی این‌طوری وجود دارد و می‌توانیم کشورهای مختلف را انتخاب کنیم، بدون فکر کردن، هند را انتخاب کردم. چون به نظرم بچه‌های روستای «سوفی پیند» هند بیش‌تر از گزینه‌های دیگر به کمک نیاز داشتند.

قرار بود به کودکان و نوجوانان یک مدرسه‌ی خیریه که مدیر مدرسه و همسرش به زور و بعد از کلی صحبت توانسته بودند خانواده‌های‌شان را برای مدرسه‌رفتن راضی کنند، زبان انگلیسی یاد بدهم.

اما راستش فقط زبان انگلیسی نبود. آموزش‌های کوچک ریاضی و فعالیت‌های خلاقانه‌ی دیگری هم بود. تازه چون اول‌اش زبان همدیگر را نمی‌فهمیدیم بیش‌تر به شکل پانتومیم حرف می‌زدیم که خودش کلی هیجان‌انگیز بود.

نمی‌خواستم فقط یک کار انسان‌دوستانه بکنم که خیالم پیش خودم راحت باشد، دوست داشتم یک کار بین‌المللی واقعی انجام بدهم. این حس توی وجود

بی‌خیال نمی‌شوم...



عقب بیفتد و بدتر از همه این که دیگر هیچ‌وقت نتوانست جودو را ادامه دهد. حتی تولد شانزده سالگی‌اش را هم از دست داد. ولی می‌دانید نکته‌ی جالبش چیست؟ این که او اصلاً ناامید نشد. درمان‌های پزشکی‌اش را با جدیت ادامه داد و گفت: «حتی اگر قهرمان جودو نشوم، می‌توانم یک هنرمند خوب باشم. می‌توانم همین‌جا درس‌های دبیرستانم را بخوانم و خودم را برای ورود به دانشگاه آماده کنم، همیشه یک راه جایگزین وجود دارد که با کمی فکر می‌شود پیدایش کرد. درست است که زانویم دچار مشکل شده، اما هنوز مغز دارم...»

«مت رایلی» نوجوان ۱۶ ساله‌ای است که تا همین سال قبل هفته‌ای پنج روز سر تمرینات تیم جودو می‌رفت و همه‌ی فکر و خیالش قهرمان ملی شدن در رشته‌ی جودو بود، اما یک روز در زانویش چپ‌اش احساس درد کرد و در حالی که فکر می‌کرد سر تمرینات آسیب دیده، به پزشک مراجعه نکرد. یک ماه بعد باز هم در همان قسمت احساس درد کرد و باز به پزشک مراجعه نکرد، اما دفعه‌ی سوم پزشکان بعد از عکس‌برداری متوجه وجود یک توده در زانویش شدند و این درست شروع ماجرا بود.

«مت» به خاطر ابتلا به سرطان استخوان مجبور شد مدت زیادی در بیمارستان ویژه‌ی نوجوانان بماند، از مدرسه‌اش